

شیطان انسان ساز

از مجموعه مجلس های کافه خیال

سرشناسه : معنوی پور ، داود، ۱۳۵۳

Manavipour, Davood

عنوان و نام پدیدآور: شیطان انسان ساز ، از مجموعه مجلس

های کافه خیال/داود معنوی پور: ویراستار آرزو شاه حسینی

مشخصات نشر: تهران: خرد مانوشان، ۱۴۰۵ .

مشخصات ظاهری: ۱۲۷ ص .

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۹۸۲۳-۴-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۵

Persian fiction – 21 st century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۱

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره ی کتاب شناسی ملی: ۱۰۵۹۹۰۸۳

اطلاعات رکورد کتاب شناسی: فیپا



شیطان انسان ساز

داود معنوی پور

ویراستار: آرزو شاه حسینی

چاپ نخست: تابستان ۱۴۰۵

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ ایران کهن

شمارگان: ۲۲۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار این اثر برای نشر محفوظ است.

دفتر نشر: خیابان شریعتی، روبه روی خیابان یخچال، نبش بن بست نراقی، پلاک ۱۴۳۶، واحد ۲

تلفن: ۲۶۴۱۴۲۲۰۱

فروش آنلاین: www.manoushan.com

قیمت: ۵۵۰/۰۰۰ تومان

شیطان انسان ساز

از مجموعه مجلس های کافه خیال

داود معنوی پور



تقديم به هم سفرم، پونه

فهرست

۱۱	مردی به دنبال کافه‌ای که وجود نداشت
۱۹	مهمانی که از خودش دفاع نمی‌کرد
۲۷	نامی که بیست سال فراموش شده بود
۳۶	روایتی که یک شاهد تعریف می‌کرد
۴۶	مردی که در پرونده جا مانده بود
۵۴	نامه‌ی کسی که در پرونده گم شد
۶۴	مردی که بیست سال دیر رسید
۷۴	کسی که می‌خواست تاریکی را اندازه بگیرد
۸۲	مهمانی که نام خودش را قبول نداشت
۹۲	پرسشی که حتی ابلیس از آن گریخت
۱۰۲	وسوسه‌ای که از بیرون نمی‌آید
۱۱۲	دادگاهی که قاضی نداشت
۱۲۲	پایان مجلس دوم کافه خیال
۱۲۲	مردی که فنجان‌ها را نمی‌شست

درآمدی برمجلس دوم کافه خیال

شیطان انسان ساز

اگر این کتاب را برای یافتن شیطان گشوده‌اید، شاید بهتر باشد همین اکنون آن را ببندید.

زیرا آنچه در این مجلس خواهید خواند، نه شرح زندگی ابلیس است و نه دفاع از او؛ همان‌گونه که نه کیفرخواستی علیه انسان است و نه تلاشی برای تبرئه او. این مجلس، فقط روایت شبی است که چند انسان، در کافه‌ای بی‌نشانی، جرئت کردند پرسشی را تا انتهای تاریکی دنبال کنند.

در کافه خیال قانونی وجود دارد که هرگز بر دیوارهایش نوشته نشده است. هر کس با نیت محاکمه دیگری وارد اینجا شود، دیر یا زود پشت میز محاکمه خویش خواهد نشست. اینجا هیچ قاضی‌ای برای صدور حکم حضور ندارد. هیچ دادگاهی تشکیل نمی‌شود و هیچ رأی قطعی‌ای صادر نمی‌شود.

آنچه میان فتنان‌های قهوه و سکوت‌های طولانی جریان دارد، چیزی جز روبه‌رو شدن انسان با آن بخشی از وجود خویش نیست که سال‌ها با نام‌های گوناگون از آن گریخته است.

بعضی آن را نفس می‌نامند.

بعضی سایه.

بعضی وسوسه.

و بعضی، بی‌آنکه بدانند از چه سخن می‌گویند، آن را شیطان می‌خوانند.

اما شاید هیچ نامی به اندازه نام، حقیقت را پنهان نکند.

از روزی که انسان توانست تمام شرارت‌های خود را در چهره موجودی دیگر خلاصه کند، بار مسئولیت خویش نیز اندکی سبک‌تر شد. شاید به همین دلیل است که ما قرن‌ها درباره شیطان سخن گفته‌ایم، اما کمتر از آن لحظه‌ای سخن گفته‌ایم که انسان، در سکوتی کوتاه، میان دو انتخاب ایستاده است؛ لحظه‌ای که هیچ شاهی ندارد و هیچ ابلیسی نیز دست او را نمی‌گیرد.

این مجلس درباره همان لحظه است.

درباره لحظه‌ای که انسان دیگر نمی‌تواند میان خود و انتخابش، کسی را واسطه قرار دهد.

شاید در پایان این روایت، همچنان باور داشته باشید که ابلیس دشمن انسان است.

شاید برعکس، به این نتیجه برسید که او تنها آینه‌ای در برابر انسان نهاده است.

و شاید هیچ‌یک.

کافه خیال هرگز از خواننده نمی‌خواهد باور پیشین خود را کنار بگذارد. تنها از او می‌خواهد تا آخرین صفحه، در برابر وسوسه ساده‌انگاران یقین مقاومت کند.

زیرا یقین، اگر زود از راه برسد، گاه خطرناک‌تر از تردید است. این مجلس نه برای اثبات چیزی نوشته شده است و نه برای انکار چیزی.

اگر سودی در آن باشد، شاید فقط این باشد که پس از بستن کتاب، دیگر نتوانید با همان اطمینان پیشین، درباره شر سخن بگویید؛ یا درباره خیر؛ یا حتی درباره خودتان.

در کافه خیال همیشه بسته است.

با این حال، کسانی که باید وارد شوند، هیچ‌گاه آدرس آن را گم نمی‌کنند.

اگر اکنون این صفحات پیش روی شماست، شاید نه از آن رو که شما کافه را یافته‌اید، بلکه از آن رو که کافه، پیش از این، راهی به سوی شما پیدا کرده است.

پس پیش از آنکه صفحه بعد را ورق بزنید، تنها یک پرسش را با خود ببرید؛ پرسشی که تمام این مجلس بر مدار آن می‌گردد:

اگر روزی ثابت شود که هیچ شیطانی هرگز نتوانسته است انسانی را مجبور به انتخابی کند، آیا ما آماده‌ایم مسئولیت همه انتخاب‌های خود را بپذیریم؟

داود معنوی‌پور

زمستان ۱۴۰۴

فصل اول

مردی به دنبال کافه‌ای که وجود نداشت

تهران در بعضی شب‌ها چهره‌ای داشت که حتی خودش هم آن را نمی‌شناخت. شهری که در روشنایی روز با صدای بوق‌ها، قدم‌های شتاب‌زده مردم، فریاد فروشندگان و نگاه‌های خسته آدم‌هایی که هر کدام باری نادیده بر دوش می‌کشیدند، خود را شهری عادی نشان می‌داد، در نیمه‌های شب گویی نقابی را کنار می‌زد و به چیزی قدیمی‌تر، خاموش‌تر و رازآلودتر تبدیل می‌شد؛ شهری که انگار نه روی خیابان‌ها و ساختمان‌ها، بلکه روی خاطرات دفن‌شده انسان‌ها بنا شده بود.

آذرپویان دادمهر آن شب احساس کرد تهران او را نگاه می‌کند. نه آن نگاه بی‌تفاوتی که میلیون‌ها شهروند هر روز از کنار یکدیگر عبور می‌کنند و حتی چهره همدیگر را به خاطر نمی‌سپارند؛ بلکه نگاهی

آرام و سنگین، شبیه نگاه کسی که سال‌ها منتظر بازگشت انسانی بوده است.

او نمی‌دانست چرا در آن خیابان قدم می‌زند.
 البته اگر کسی از او می‌پرسید، پاسخی منطقی داشت.
 می‌گفت برای کمی قدم زدن بیرون آمده است.
 می‌گفت چون خوابش نمی‌برد.
 می‌گفت چون ذهنش به آرامش نیاز داشت.
 اما حقیقت این بود که آذرپویان دادمهر، مردی که تمام عمر خود
 را صرف یافتن حقیقت کرده بود، از گفتن حقیقتی ساده به خودش
 عاجز بود:

او چیزی را گم کرده بود.

نه کتابی.

نه انسانی.

نه مکانی.

چیزی را گم کرده بود که زمانی تصور می‌کرد هرگز از دست
 نخواهد داد؛ تصویری که از خودش ساخته بود.

باران به آرامی می‌بارید و نور چراغ‌های خیابان در چاله‌های کوچک
 آب، مانند تکه‌های شکسته آینه‌ای قدیمی می‌لرزید. آذرپویان

دست‌هایش را در جیب پالتوی خاکستری‌اش فرو برده بود و بدون آنکه مقصدی داشته باشد، راه می‌رفت.

چهل‌وهشت سال زندگی کرده بود و هنوز خودش را مردی می‌دانست که میان خیر و شر، جایگاه روشنی دارد.

او از کودکی یاد گرفته بود که جهان دو بخش دارد؛ کسانی که آسیب می‌زنند و کسانی که تلاش می‌کنند مانع آسیب شوند.

تمام زندگی‌اش را در سمت دوم ایستاده بود.

یا دست‌کم این‌طور فکر می‌کرد.

در دانشگاه درباره اخلاق سخن گفته بود. درباره مسئولیت انسان نوشته بود. درباره ضرورت شناخت تاریکی برای رسیدن به روشنایی مقاله منتشر کرده بود. دانشجویش او را مردی آرام، دقیق و عادل می‌دانستند؛ کسی که پیش از قضاوت کردن، همه جوانب را بررسی می‌کند.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست که گاهی یک قضاوت، حتی اگر با نیت خیر انجام شود، می‌تواند چیزی را نابود کند که دیگر هیچ قدرتی قادر به بازگرداندنش نیست.

آذرپویان به انتهای کوچه‌ای رسید که مطمئن بود هرگز پیش از آن آنجا نبوده است.

ایستاد.

در انتهای کوچه، میان دو ساختمان قدیمی که دیوارهایشان از
رطوبت تیره شده بود، دری چوبی قرار داشت.
دری ساده.

نه تابلو داشت، نه نور خاصی از پشت آن بیرون می‌آمد.
اما چیزی در آن در، او را متوقف کرد.
روی شیشه کوچک بالای در، با خطی کهنه نوشته شده بود:
کافه خیال

آذرپویان چند لحظه فقط نگاه کرد.
لبخند کوتاهی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه انکار بود.
با خودش گفت:
چنین کافه‌ای وجود ندارد.
و عجیب این بود که همان لحظه صدایی در درونش پاسخ داد:
پس چرا پیدایش کردی؟
دستش را به سمت دستگیره برد، اما پیش از آنکه در را باز کند،
صدای مردی از پشت سرش آمد.
بعضی مکان‌ها را آدم پیدا نمی‌کند.
آذرپویان برگشت.

پیرمردی کنار دیوار ایستاده بود. لباس ساده‌ای پوشیده بود و
چتری در دست نداشت، با این حال انگار باران به او نمی‌خورد.

آذرویان گفت:

شما این کافه را می‌شناسید؟

پیرمرد نگاهی به در انداخت.

همه کسانی که اینجا را پیدا می‌کنند، همین سؤال را می‌پرسند.

پس وجود دارد؟

پیرمرد لبخند زد.

وجود داشتن، همیشه به معنای آن نیست که بتوانی آن را ثابت کنی.

آذرویان خواست سؤال دیگری بپرسد، اما پیرمرد دیگر آنجا نبود.

نه صدای قدمی شنیده شد، نه حرکتی دیده شد.

فقط کوچه مانده بود و باران و دری که انگار سال‌ها منتظر دستی

بود که آن را باز کند.

آذرویان دستگیره را پایین آورد.

در باز شد.

گرمایی آرام به صورتش خورد؛ بوی قهوه، چوب قدیمی و

کتاب‌هایی که سال‌ها ورق خورده بودند.

داخل کافه برخلاف انتظارش شلوغ نبود.

چند میز چوبی در فضایی نیمه‌تاریک قرار داشتند.

روی دیوارها ساعت‌هایی آویزان بود که هیچ‌کدام زمان یکسانی را نشان نمی‌دادند.

یکی سه بعدازظهر را نشان می‌داد.

دیگری نیمه‌شب را.

سومی عقربه نداشت.

مردی پشت پیشخوان ایستاده بود.

حدود شصت ساله به نظر می‌رسید؛ با چهره‌ای آرام و نگاهی که

نه کنج‌کاو بود و نه بی‌تفاوت.

انگار سال‌ها بود منتظر همین لحظه بود.

گفت:

خوش آمدید.

آذرپویان پرسید:

شما صاحب اینجا هستید؟

مرد فنجان‌ی را آرام روی پیشخوان گذاشت.

نه.

آذرپویان کمی متعجب شد.

پس چه کاره‌اید؟

مرد لبخند زد.

من فقط قهوه می‌ریزم.

مکث کرد و اضافه کرد:

و گاهی آدم‌ها را سر میز درست می‌نشانم.

آذرویان نمی‌دانست چرا، اما از این جمله احساس ناراحتی کرد.

پرسید:

اسم شما چیست؟

مرد گفت:

فقیر.

آذرویان چند لحظه سکوت کرد.

فقیر؟

بله.

اسم عجیبی است.

فقیر فنجان را به سمت او هل داد.

بعضی اسم‌ها آدم را انتخاب می‌کنند، نه آدم اسم‌ها را.

آذرویان نشست.

نمی‌دانست چرا آمده است.

نمی‌دانست اینجا کجاست.

نمی‌دانست چرا احساس می‌کند کسی پیش از ورود او، داستانش

را نقل کرده است.

فقیر به صندلی روبه‌رو اشاره کرد.

امشب مهمان دیگری هم داریم.
آذریویان پرسید:
چه کسی؟
فقیر به در نگاه کرد.
کسی که سال هاست همه درباره اش حرف می زنند، اما کمتر کسی
حاضر شده واقعاً به حرف هایش گوش بدهد.
در همان لحظه، صدای زنگ بالای در بلند شد.
و مردی وارد کافه شد.
مردی که هیچ کس اگر او را در خیابان می دید، تصور نمی کرد باید
از او بترسد.
چهره ای آرام داشت.
لباسی ساده پوشیده بود.
و اولین جمله ای که پس از ورود گفت این بود:
امیدوارم این بار، پیش از قضاوت کردن، اجازه بدهید حرف بزنم.

فصل دوم

مهمانی که از خودش دفاع نمی‌کرد

مرد تازه‌وارد چند لحظه کنار در ایستاد؛ نه به این دلیل که مرد بود وارد شود، بلکه گویی می‌خواست به کافه فرصت دهد حضور او را بپذیرد.

آذرپویان احساس عجیبی داشت.

در تمام سال‌هایی که تدریس کرده بود، در تمام نشست‌هایی که شرکت کرده بود، در تمام سالن‌هایی که انسان‌ها برای شنیدن سخنرانی او جمع شده بودند، هرگز ندیده بود کسی پیش از ورود، چنین سکوتی را با خود حمل کند.

بعضی آدم‌ها وقتی وارد اتاقی می‌شوند، حضور خود را اعلام می‌کنند.

بعضی دیگر، سکوت اتاق را تغییر می‌دهند.

این مرد از دسته دوم بود.

فقر بدون آنکه چیزی بپرسد، فنجانی دیگر آماده کرد.
 مرد پشت میزی نشست که دقیقاً مقابل آذرپویان قرار داشت.
 آذرپویان احساس کرد باید چیزی بگوید، اما نمی دانست چرا
 سکوت این مرد او را مضطرب کرده است.

سرانجام پرسید:

شما هم اینجا را پیدا کرده اید؟

مرد لبخند کمرنگی زد.

نه.

پس شما را دعوت کرده اند؟

مرد به فنجان قهوه نگاه کرد.

من مدت زیادی است که دعوت نشده ام.

این جمله به جای آنکه پاسخی باشد، پرسش تازه ای ساخت.

آذرپویان گفت:

پس چرا آمدید؟

مرد سرش را بالا آورد.

نگاهش نه خشمگین بود، نه غمگین.

فقط خسته بود.

گفت:

برای اینکه بالاخره کسی پیدا شود که قبل از محکوم کردن من،
بپرسد چرا.

آذرپویان بی‌اختیار اخم کرد.

شما کسی را متهم می‌کنید؟

مرد شانه بالا انداخت.

نه. فقط سال‌هاست دیگران مرا متهم می‌کنند.

فقیر در سکوت مشغول پاک کردن پیشخوان بود. اما آذرپویان
متوجه شد گوشش به گفت‌وگوی آنهاست.
گفت:

بعضی آدم‌ها به دلیل کارهایی که کرده‌اند محکوم می‌شوند.

مرد نگاهش کرد.

و بعضی‌ها به دلیل چیزهایی که دیگران فکر می‌کنند انجام
داده‌اند.

آذرپویان گفت:

اگر کسی آسیبی به دیگری بزند، نیت او اهمیت چندانی ندارد.

مرد آرام پاسخ داد:

واقعاً؟

بله.

پس اگر انسانی با نیت نجات دادن، کسی را نابود کند، چه؟

این جمله مانند سنگ کوچکی بود که در ذهن آرام آذرپویان افتاد.
او چیزی نگفت.
فقیر فنجان خودش را برداشت و به آرامی کنار پنجره رفت.
بیرون، تهران همچنان زیر باران بود.
مرد ادامه داد:
آدم‌ها معمولاً فکر می‌کنند شر با نفرت آغاز می‌شود. اما گاهی شر
با جمله‌ای آغاز می‌شود که زیباترین جمله‌ی دنیاست.
آذرپویان پرسید:
کدام جمله؟
مرد گفت:
من بهتر می‌دانم چه چیزی برای تو خوب است.
سکوتی سنگین میان آن دو افتاد.
آذرپویان نمی‌دانست چرا این جمله او را آزار داده است.
سال‌ها در زندگی حرفه‌ای خود تصمیم گرفته بود.
سال‌ها به دیگران مشورت داده بود.
سال‌ها تصور کرده بود دانستن بیشتر، مسئولیت بیشتری برای
تصمیم گرفتن ایجاد می‌کند.
اما ناگهان احساس کرد کسی دست روی نقطه‌ای گذاشته که
خودش سال‌ها از نگاه کردن به آن پرهیز کرده است.

پرسید:

شما کی هستید؟

مرد لبخند زد.

امشب مهم نیست من چه کسی هستم.

پس چه چیزی مهم است؟

مرد کمی جلو آمد.

اینکه شما چه کسی هستید.

آذرپویان ناراحت شد.

من را نمی‌شناسید.

مرد آرام گفت:

اشتباه می‌کنید.

شما هیچ چیز درباره من نمی‌دانید.

می‌دانم شما مردی هستید که سال‌ها تلاش کرده تا انسان خوبی

باشد.

آذرپویان سکوت کرد.

می‌دانم شما بیشتر از آنکه از بد بودن بترسید، از این می‌ترسید

که بفهمید شاید آن‌قدرها هم خوب نبوده‌اید.

قلب آذرپویان برای لحظه‌ای فشرده شد.

این جمله را هیچ‌کس تا امروز به او نگفته بود.

نه خانواده‌اش.

نه دوستانش.

نه همکارانش.

حتی خودش هم جرئت نکرده بود چنین جمله‌ای را کامل کند.

فقر از کنار پنجره برگشت.

گفت:

قهوه سرد شد.

آذریویان نگاهش کرد.

منظورتان چیست؟

فقر فنجان را برداشت.

بعضی چیزها وقتی زیاد منتظر بمانند، دیگر قابل نوشیدن نیستند.

مرد تازه‌وارد لبخند زد.

مثل حقیقت.

فقر چیزی نگفت.

اما آذریویان احساس کرد این کافه قوانین خودش را دارد.

اینجا کسی سؤال نمی‌پرسید تا جواب بگیرد.

سؤال‌ها را می‌پرسیدند تا چیزی را درون انسان بیدار کنند.

مرد دستش را روی میز گذاشت و گفت:

آقای دادمهر، فکر می‌کنم وقت آن رسیده درباره آن جوان صحبت کنیم.

رنگ صورت آذریپویان تغییر کرد.

او نامش را گفته بود؟

اما این مهم نبود.

چیزی که مهم بود، آن دو کلمه آخر بود:

آن جوان.

چون در تمام بیست سال گذشته، هیچ‌کس در حضور او این دو کلمه را این‌گونه نگفته بود.

نه با خشم.

نه با سرزنش.

بلکه با چیزی شبیه اندوه.

آذریپویان آهسته پرسید:

شما درباره او چه می‌دانید؟

مرد فنجانش را برداشت.

و لبخندی زد که آذریپویان نتوانست معنایش را بفهمد.
گفت:

بیشتر از چیزی که شما به یاد دارید.

و ساعت بی‌عقر به روی دیوار، برای لحظه‌ای صدایی داد.